



سرشناسه: اتوود، مارگارت، Atwood, Margaret، ۱۹۳۹- م. عنوان و پدیدآور: زن خوراکی/ مارگات اتوود
ترجمه راضیه جلالی . شابک: ۷-۰۸-۷۶۶۸-۶۲۲-۹۷۸. وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا . مشخصات ناشر:
تهران، نشر لگا، ۱۴۰۰. موضوع: داستان‌های کانادایی -- قرن ۲۰ م . شناسه افزوده: جلالی، راضیه، ۱۳۶۶-
مترجم . رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۵۲. رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴. شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۹۱۵۳۵

زن خوراکی

ترجمه راضیه جلالی

مارگارت اتوود



ادبیات داستانی

زن خوراکی

نوشته مارگارت اتوود . ترجمه راضیه جلالی

ویراستار: مهسا بزرگر. نمونه خوان: شمیم شهلا و زهرا علی بابایی . طراح جلد: نسیم بُرجیان

چاپ اول. زمستان ۱۴۰۱ . ۶۰۰ نسخه. تهران، خیابان انقلاب، چهارراه کالج، ساختمان ۴۰۰، طبقه دوم، واحد ۵، نشر لگا . تلفن تماس؛ ۹۹ ۶۵ ۹۶ ۶۶ (۰۲۱) . «کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است» . وبسایت نشر:

www.legapress.ir . اینستاگرام نشر: lega.press

دربارهٔ پس‌زمینهٔ رمان

مارگارت اتوود از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۴، در یک شرکت تحقیقات نظرسنجی به نام «داده‌های کانادایی» مستقر در تورنتو فعالیت می‌کرد. این شرکت در زمینهٔ راستی‌آزمایی داده‌ها و بازنگری پرسش‌نامه‌های نظرسنجی فعال بود. محیط کار شرکت «داده‌های کانادایی» شبیه به محیط کار شرکت خیالی «مرکز تحقیقات سیمور» رمان «زن خوراکی» اتوود بود، مرکزی که ماریان (شخصیت اصلی رمان) در آنجا مشغول به فعالیت است.

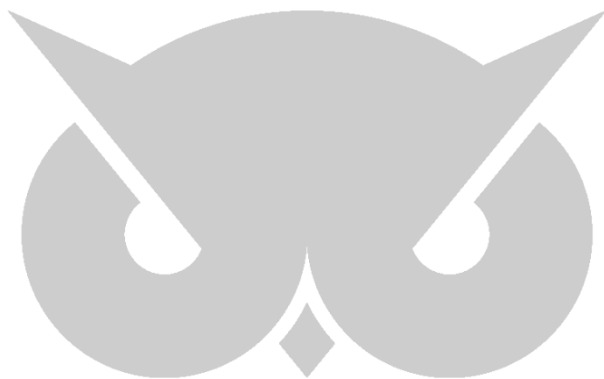
۲ ناتالی کوک نویسندهٔ کتاب «مارگارت اتوود: هم‌نشینی نگران‌کننده»، در کتاب خود استدلال می‌کند که شخصیت‌های پیتر و لوسی برگرفته از زندگی خود اتوود هستند - پیتر نسخهٔ داستانی دوست پسر اتوود است؛ عکاسی آماتور که بعدها نامزد او می‌شود. همچنین به احتمال زیاد اسم اینزلی هم‌اتاقی و دوست ماریان از نام خوابگاه آنزلی هال در دانشگاه ویکتوریا در تورنتو، که اتوود در آنجا اقامت داشت، الهام گرفته شده است. این خوابگاه که در سال ۱۹۰۳ ویژهٔ دختران ساخته شد، اولین خوابگاه دانشجویی دختران در کانادا بود.

راضیه جلالی

1. Canadian Facts
2. Margaret Atwood: A Critical Companion



برای پدر و مادر مهربانم،
مصطفی جلالی،
و گلپهار کاظمی ...



بخش اول

مطمئنم جمعه که از خواب بلند شدم حالم خوب بود، فقط شاید کمی بی حال تر از همیشه بودم. وقتی به آشپزخانه رفتم تا صبحانه ام را بخورم، اینزلی آنجا بود و داشت غر می زد. گفت که دیشب در مهمانی بدی بوده است. قسم می خورد همه آنجا دانشجوی دندان پزشکی بوده اند و آن قدر افسرده اش کرده اند که مجبور شده به الکل پناه ببرد.

«حتی نمی توانی تصور کنی چقدر خسته کننده است که مجبور باشی بیست بار در گفت و گوهایی شرکت کنی که محورش محتویات داخل دهان آدم ها باشد. تنها وقتی توانستم توجه شان را جلب کنم که از عفونت دهانی ای که یک بار داشتم، حرف زدم. نمی دانی چه ذوقی کرده بودند. به خدا قسم مردها به غیر از دندان به جاهای دیگر آدم هم نگاه می کنند.»

از خماری او حال خوبی به من دست می داد، چون احساس می کردم خودم خیلی سرحال و سلامتم. در حالی که غر می زد و من صداهایی برای هم دردی از خودم درمی آوردم، یک لیوان آب گوجه فرنگی برایش ریختم و با یک قرص آکاسلترز به دستش دادم.

اینزلی: «نه اینکه به اندازه کافی سرکار با این مسائل درگیر نیستم.»

اینزلی در یک شرکت مسواک برقی به عنوان تست کننده مسواک های برقی معیوب کار می کرد؛ البته شغلی موقتی بود. او در واقع منتظر فرصتی بود تا در یکی از آن گالری های کوچک هنری استخدام شود؛ اگرچه درآمد چنین شغلی پایین بود، اما حُب او دوست داشت با هنرمندها دیدار کند. سال گذشته به من گفت عاشق هنرپیشه هاست، البته بعد از اینکه چندتایی هنرپیشه را از نزدیک دید نظرش عوض شد.

«واقعاً عجیب و غریب‌اند. به‌نظر همه در جیب کت‌شان از آن آینه‌های خم دارند و هر وقت به دست‌شویی می‌روند با دقت داخل دهان‌شان را نگاه می‌کنند تا مطمئن بشوند که هنوز هیچ‌یک از دندان‌های‌شان نپوسیده است.» متفکرانه دستی بر موهای بلند و قرمز، یا بهتر بگویم قهوه‌ای مایل به قرمزش کشید و گفت: «می‌توانی تصور کنی یکی از این آدم‌ها را ببوسی؟ حتماً قبلش می‌گوید دهانت را کامل باز کن. خیلی تک‌بُعدی‌اند.»

در حالی که دوباره لیوانش را پُر می‌کردم گفتم: «حتماً خیلی سخت گذشته» ادامه دادم: «نمی‌توانستی موضوع صحبت را عوض کنی؟»

اینزلی ابروهای تقریباً نداشته‌اش را که تا صبح امروز رنگ نشده بودند بالا برد و گفت: «البته که نه، خودم را خیلی علاقه‌مند نشان می‌دادم. من معمولاً شغلم را لو نمی‌دهم. این عقل‌کل‌ها اگر بفهمند تو درمورد کارشان چیزی می‌دانی اوقات‌شان تلخ می‌شود، می‌دانی که منظورم چیست، مثل پیتر.»

اینزلی همیشه به پیتر نیش و کنایه می‌زند مخصوصاً اگر اعصابش به‌هم‌ریخته باشد. بزرگواری کردم و جوابش را ندادم. گفتم: «بهتر است قبل از سر کار رفتن چیزی بخوری، معده‌ات پُر باشد بهتر است.»

اینزلی: «وای خدا. نمی‌توانم یک روز دیگر را هم با دستگاه‌ها و دهان‌ها بگذرانم. از ماه پیش تا حالا یک روز جالب نداشته‌ام، از همان روزی که آن خانم پیر، مسواکش را برگرداند چون پُرزهای مسواک کنده می‌شدند. بعداً فهمیدیم مسواک را با پودر شوینده می‌شسته است.»

آن قدر درگیر کمک به اینزلی بودم و در ذهنم داشتم خودم را به خاطر برتری اخلاقی نسبت به اینزلی می‌ستودم که متوجه گذر زمان نشده بودم و وقتی اینزلی به یادم آورد، تازه فهمیدم چقدر دیر شده است.

در شرکت مسواک برقی کاری ندارند که شما چه ساعتی تشریف می‌آورید، اما شرکت ما به وقت‌شناس بودن اهمیت می‌دهد. باید بی‌خیال تخم‌مرغ می‌شدم و لیوان شیر و کاسه غلاتم را که دیگر سرد شده بود دور می‌ریختم با اینکه می‌دانستم تا ناهار باید گرسنگی بکشم. هم‌زمان که داشتم یک تکه نان می‌خوردم کیفم را برداشتم و اینزلی را که در سکوت ناشی از حالت تهوع نگاهم می‌کرد، ترک کردم و گذاشتم در را پشت سرم ببندد.

ما در یکی از محله‌های قدیمی و اصیل در طبقه بالای خانه‌ای بزرگ زندگی می‌کنیم که به‌نظر قبلاً خدمتکاران آنجا زندگی کرده‌اند و این یعنی از آپارتمان ما تا در ورودی دو ردیف پله وجود دارد. ردیف بالایی اریب و لغزنده و ردیف پایینی عریض و موکت شده است و نرده‌ها همه شل شده‌اند. هنگام پایین‌آمدن از پله‌ها با کش‌های پاشنه‌بلندی که شرکت انتظار دارد بپوشم، باید نرده‌ها را بگیرم و پایین بیایم. آن صبح توانستم با اطمینان از کنار ردیف آتش‌دان‌های برنجی وصل به دیوار راه‌پله طبقه خودمان

رد شوم، به چرخ ریسندگی دندان‌داری که در پاگرد طبقه دوم قرار دارد برخورد نکنم و از کنار پرچم نخ‌نما و ردیف اجدادی که در قاب‌های بیضی‌شکل از راه‌پله‌ها محافظت می‌کردند، با دقت و سرعت عبور کنم. خیالم راحت شده بود که کسی در راهرو نیست. وقتی به طبقه پایین رسیدم با قدم‌هایی بلند به سمت در رفتم. چرخیدم تا به درختی پلاستیکی که در یک طرف سالن بود و میزی با دستمال ابریشمی کرم‌رنگ و سینی گرد برنجی روی آن، که در طرف دیگر قرار داشت، برخورد نکنم. از سمت راست، پشت پرده‌های مخملی، صدای تمرین پیانوی صبحگاهی بچه به گوش می‌رسید. فکر کردم همه چیز امن و امان است. اما قبل از اینکه به در برسم، لولای در به آرامی به طرف بیرون باز شد و آن موقع بود که فهمیدم گیر افتاده‌ام. خانم طبقه پایینی بود؛ با یک جفت دستکش باغبانی تروتمیز و یک بیلچه باغبانی در دستانش. با خودم فکر کردم چه کسی را در باغچه دفن کرده است. گفت: «صبح به خیر خانم مکالمین». سری تکان دادم و با لبخند گفتم: «صبح به خیر». نه من و نه اینزلی هیچ‌وقت اسمش را به خاطر نمی‌آوریم. انگار از ذهن مان پاک می‌شود. نگاهم را از او گرفتم و چشم به خیابان دوختم اما از جلو در تکان نخورد. گفت: «دیشب رفته بودم جلسه». همیشه لقمه را دور سرش می‌چرخاند. کمی این پا و آن پا کردم و لبخند زدم تا شاید متوجه شود که چقدر عجله دارم.

«بچه به من گفت که بازمه آتش سوزی شده است.»

«البته نمی‌شود گفت آتش سوزی.»

بچه به بهانه شنیدن اسم خودش تمرین را رها کرده بود و از کنار پرده مخملی اتاق نشیمن به من زل زده بود. او بچه‌ای حدوداً پانزده‌ساله و درشت‌اندام بود که به مدرسه دخترانه خصوصی فرستاده می‌شد و مجبور بود لباسی کوتاه و سبزرنگ و جورایی بلند تا زانو که متناسب با لباسش بود بپوشد. مطمئن بودم کاملاً بچه‌نرمالی است اما آن رویان ناموزون روی سر بزرگش باعث شده کودن به نظر بیاید.

خانم طبقه پایینی یکی از دستکش‌هایش را درآورد و دستی روی موهایش که به شکل گوجه درست کرده بود کشید. با مهربانی گفت: «آه، بچه گفت همه جا پُر از دود شده بود». این بار بدون لبخند گفتم: «همه چیز تحت کنترل است، فقط چند تکه گوشت بوده است.»

«آهان. خُب امیدوارم به خانم تیوسه بگویند که در آینده سعی کنند این قدر دود راه نیندازند، نگرانم

بچه بترسد.»

فقط اینزلی را مقصر می‌دانست، به نظرم فکر می‌کرد اینزلی از سوراخ‌های دماغش دود بیرون می‌دهد. اما مطمئناً او هیچ‌وقت اینزلی را در راهرو نگه نمی‌داشت تا در این مورد با او صحبت کند؛ فقط من. انگار تصور می‌کرد اینزلی چندان قابل احترام نیست و من هستم. احتمالاً به خاطر نوع لباس پوشیدن مان

است. از نظر اینزلی لباس‌های من نوعی استتار و یا پوشش رنگی دفاعی هستند، اما به نظر خودم که مشکلی ندارند. خودش معمولاً صورتی می‌پوشد.

البته که اتوبوس را از دست می‌دادم، در حالی که از روی چمن رد می‌شدم اتوبوس را دیدم که بر روی پُل در انبوهی از دود ناپدید شد. هنگامی که زیر درختی به انتظار اتوبوس ایستاده بودم - خیابان ما پُر از درخت است و بعضی از آن‌ها واقعاً بلند هستند - اینزلی از خانه بیرون آمد و به من ملحق شد. واقعاً در تغییر ناگهانی هنرمند است، من هرگز نمی‌توانم در این زمان کم خودم را جمع‌وجور کنم. انگار حالش بهتر شده بود - شاید به خاطر آرایش بود، هرگز نمی‌شد از ظاهر اینزلی به حال واقعی‌اش پی برد. موهای قرمزش را بالای سرش جمع کرده بود، همیشه وقتی می‌خواست سر کار برود موهایش را جمع می‌کرد اما بقیه اوقات موهایش پریشان بود. لباس نارنجی و صورتی بدون آستینش را پوشیده بود که از نظر من زیادی به ران‌هایش چسبیده بود. روز گرم و شرجی‌ای در پیش داشتیم، از همین اول صبح حس می‌کردم یک پاکت پلاستیکی دارد به طور ویژه‌ای احاطه‌ام می‌کند. شاید من هم باید لباس بدون آستین می‌پوشیدم.

گفتم: «در راهرو گیرم انداخت و درمورد دود پرسید.»

اینزلی گفت: «زنبکه پیر. حتماً باید در هر کاری دخالت کند؟» اینزلی مثل من در شهری کوچک رشد نکرده بود، برای همین به فضولی مردم عادت نداشت. از طرف دیگر اصلاً از حرف مردم نمی‌ترسید و هیچ تصویری درمورد عواقب یک اتفاق نداشت.

با اینکه می‌دانستم صدای ما را نمی‌شنود نگاهی به پنجره‌های پوشیده‌شده با پرده کردم و گفتم: «خیلی هم پیر نیست. درضمن خودش متوجه دود نشده، بچه به او گفته، خودش جلسه داشته.»

«احتمالاً جلسه اتحادیه زنان مسیحی یا سازمان بین‌الملل بهبود آموزش بوده. شرط می‌بندم اصلاً جلسه نبوده. خودش را پشت پرده‌های مخمل قایم کرده تا ما فکر کنیم حتماً بیرون رفته و کاری انجام بدهیم. انتظار دارد یک عیاشی حسابی برپا کنیم.»

به او گفتم: «اینزلی به نظرم مایخولیایی شده‌ای.» اینزلی معتقد است که خانم طبقه پایینی وقتی ما نیستیم در خانه ما سرک می‌کشد و حتی او را متهم می‌کند که به صندوق پستی ما هم نگاهی می‌اندازد، البته تا آنجا پیش نمی‌رود که در آن را هم باز کند.

البته خانم طبقه پایینی گاهی قبل از اینکه مهمان‌های ما زنگ بزنند در را برای‌شان باز می‌کند. احتمالاً فکر می‌کند حق دارد جانب احتیاط را رعایت کند. همان اول که قرار شد این خانه را اجاره کنیم به کنایه و با اشاره‌هایی مبهم به مستأجران قبلی، به ما فهماند که هر اتفاقی بیفتد آرامش این بچه معصوم نباید به هم بخورد و البته برای تحقق این امر، دو خانم موجه‌تر از آن دو آقای قبلی هستند.

و بعد خانم طبقه پایینی در حالی که آه می کشید و سرش را تکان می داد گفت: «من دارم تمام سعی ام را می کنم.» می خواست به ما بفهماند که همسرش، که عکس رنگ روغنی اش بالای پیانو نصب شده بود، آن قدر که باید برای آن ها پول نگذاشته است.

«می دانید که آپارتمان تان ورودی مجزا ندارد.»

انگار که بخواهد ما را از اجاره آپارتمان منصرف کند، بیشتر از بدی های خانه می گفت تا از خوبی هایش. گفتم که متوجه این موضوع هستیم که ورودی مجزا نداریم. اینزلی چیزی نگفت.

توافق کرده بودیم که من حرف بزنم و اینزلی فقط معصومانه گوشه ای بشنید و نگاه کند، کاری که اگر می خواست می توانست به بهترین شکل انجام دهد. ابزارش را هم داشت، قیافه ای شبیه به یک نوزاد و ساده، به رنگ صورتی و سفید، برآمدگی کوچکی به عنوان بینی و چشمانی درشت و آبی رنگ که می توانست به اندازه توپ های پینگ پنگ گردشان کند. آن روز از او خواسته بودم حتی دستکش هم بپوشد.

خانم طبقه پایینی دوباره سرش را تکان داد و گفت: «اگر به خاطر بچه نبود، خانه را می فروختم. اما دلم می خواهد در محله خوبی بزرگ شود.»

گفتم که درکش می کنم و او گفت که البته این محله به اندازه گذشته خوب نیست. نگهداری بعضی از خانه های بزرگ تر آن قدر پرهزینه شده است که مالکان مجبور شده اند آن ها را به مهاجران بفروشند - گوشه های دهانش را کمی کج کرد - و آن ها هم هر اتاق را به یک نفر اجاره داده اند. البته این قضیه هنوز به خیابان ما نرسیده است و من هم به بچه گفته ام که دقیقاً از چه خیابان هایی می تواند و از چه خیابان هایی نمی تواند عبور کند.

به او گفتم که کار عاقلانه ای کرده است. قبل از اینکه اجاره نامه را امضا کنیم فکر می کردیم کنار آمدن با او کار راحتی است، اما این گونه نبود. البته اجاره بسیار کم و نزدیکی آپارتمان به ایستگاه اتوبوس ویژگی بسیار مهمی در این شهر محسوب می شد.

به اینزلی گفتم: «این را هم باید در نظر بگیری که آن ها حق دارند در مورد دود نگران باشند. اگر خانه آتش می گرفت چه؟ درضمن به کارهای دیگرمان هم هیچ اشاره ای نکرد.»

«کدام کارها؟ ما هیچ وقت آن کارها را انجام نداده ایم.»

«خُب...»

به نظرم علی رغم اینکه همیشه سعی می کنم بین خریدهای دیگر قایم شان کنم، خانم طبقه پایینی آمار تمام اجناس بطری شکل ما را دارد. درست است که هرگز به صورت مشخص ما را از انجام کاری منع نکرده است، اما در واقع همان قانون ساده اول که آرامش بچه نباید به هم بریزد، باعث شده بود فکر کنم حق انجام هیچ کاری را نداریم.

اتوبوس داشت به طرف ما می‌آمد که اینزلی گفت: «بعضی شب‌ها که همه جا ساکت است، صدایش را می‌شنوم که دارد چوب‌ها را سوراخ می‌کند.»

در اتوبوس با هم حرف زدیم؛ من دوست ندارم در اتوبوس با کسی صحبت کنم، ترجیح می‌دهم تبلیغات اطراف را نگاه کنم. علاوه بر این، من و اینزلی نقطه مشترک دیگری به غیر از خانم طبقه پایینی نداریم. قبل از اینکه به این خانه بیایم نمی‌شناختمش، دوست یکی از دوستانم بود که هم‌زمان با من دنبال هم‌خانه می‌گشت. روال چنین کارهایی معمولاً به همین صورت است. شاید بهتر بود اینترنتی برای پیدا کردن هم‌خانه اقدام می‌کردم، اما در کل خوب همه چیز با هم جفت‌وجور شد. در واقع ما طبق عادت‌ها و حداقل خشونت ارغوانی‌ای که معمولاً بین خانم‌ها وجود دارد، به نوعی هم‌زیستی مسالمت‌آمیز رسیده‌ایم. آپارتمان ما از تمیزی برق نمی‌زند اما طبق یک قانون نانوشته و ناگفته، قبل از اینکه تلی از گردوخاک همه جا را بگیرد، خانه را تمیز می‌کنیم. اگر من ظرف‌های صبحانه را بشورم اینزلی ظرف‌های شام را می‌شورد و اگر من اتاق‌نشینان را جارو کنم اینزلی میز آشپزخانه را تمیز می‌کند. به نوعی سازمان‌دهی الکلنگی رسیده‌ایم و هر دو می‌دانیم اگر یکی از ما اشتباه کند، هر دو زمین می‌خوریم. البته ما اتاق خواب‌های جداگانه‌ای داریم و آنچه پشت آن دیوارها اتفاق می‌افتد، فقط به خودمان مربوط است. مثلاً کف اتاق اینزلی شبیه مردابی مخفی و ترسناک شده است؛ چون تمام لباس‌های استفاده‌شده کف اتاق ریخته و روی آن‌ها هم پُر از خاکستر است، گویی همه جا پُر از سنگ‌ریزه شده است. البته تا خطر آتش‌سوزی در کار نباشد من درموردشان با اینزلی صحبت نمی‌کنم. به کمک همین چشم‌پوشی دوطرفه - خُب به نظر من او هم از بعضی کارهای من خوشش نمی‌آید - ما توانسته‌ایم به توازن قدرت خدشه‌ناپذیری دست پیدا کنیم. به ایستگاه مترو رسیدیم، من یک بسته بادام‌زمینی خریدم و به اینزلی هم تعارف کردم اما برنداشت؛ از همین الان احساس گرسنگی می‌کردم. همین طور که داشتیم به طرف مرکز شهر می‌رفتیم همه بادام‌زمینی‌ها را خوردیم. در ایستگاه یکی مانده به آخر پیاده شدیم و تا محله بعدی با هم ادامه دادیم، محل کار هر دوی ما در یک منطقه است.

داشتم به طرف خیابان منتهی به شرکت نزدیک می‌شدم که اینزلی گفت: «راستی، سه دلار داری به من بدهی؟ نوشیدنی اسکاچ‌مان تمام شده است.» بدون اینکه احساس بی‌عدالتی کنم، داخل کیفم را گشتم و سه دلار به او دادم. ما پول مشروبات را نصف می‌کنیم اما خودشان را اصلاً. در ده سالگی در مسابقه اتحادیه مدارس کلیسایی، مقاله‌ای در حمایت از عدم استفاده از مشروبات الکلی نوشتم و در آن از تصاویر تصادفات، عکس‌هایی از کبدهای بیمار و همچنین جدول‌هایی مبنی بر اثر مخرب مشروب بر روی سیستم قلبی و عروقی استفاده کردم. فکر می‌کنم به خاطر همین باشد که هرباری که می‌خواهم لیوان دوم را بنوشم تصویری از علامت هشدار با مدارنگی توی ذهنم نقش می‌بندد و هم‌زمان مزه ولرم آب انگور عشای ربّانی دهانم

را پُر می‌کند. این موضوع همیشه زمانی که با پیتر هستم یک نقطه ضعف به حساب می‌آید، زیرا او دوست دارد من پایه‌پایش بنوشم.

هنگامی که باعجله به سمت محل کارم می‌رفتم، احساس کردم به شغل اینزلی حسادت می‌کنم. درست است که درآمد من بهتر بود اما شغل او موقتی بود؛ می‌دانست که در آینده می‌خواهد چه کاری انجام دهد. می‌توانست در یک اداره شیشه‌ای با یک سیستم تهویه نو کار کند؛ اما اداره من دلگیر و آجری بود و پنجره‌های کوچکی داشت. علاوه بر این شغل او خیلی غیرمعمول بود. همیشه در مهمانی‌ها وقتی از شغلش می‌پرسیدند تعجب می‌کردند. او به‌عنوان تست‌کننده مسواک برقی خراب کار می‌کرد و همیشه می‌گفت: «خُب این روزها با مدرک لیسانس چه کار دیگری می‌شود انجام داد.» اما شغل من بسیار معمولی است. به‌نظرم من بهتر از خودش می‌توانم کارش را انجام بدهم. اگر نگاهی به خانه بیندازیم کاملاً مشخص است چه کسی بهتر کارهای فنی را انجام می‌دهد. با چهل‌وینج دقیقه تأخیر به اداره رسیدم. کسی چیزی نگفت اما خُب مطمئنم یک جا ثبت شد.



رطوبت داخل بدتر بود. با زحمت از بین میز خانم‌ها عبور کردم تا به میز خودم برسم و قبل از اینکه پشت پاهایم به چرم مشکی صندلی بچسبد، خودم را پشت دستگاه تایپ جا دادم. متوجه شدم که دستگاه تهویه دوباره از کار افتاده است؛ البته چندان هم روشن یا خاموش بودنش فرقی نمی‌کند زیرا مانند پنکه سقفی، قاشقی است که هوا را به مثابه سوپ هم می‌زند. اما ظاهراً اینکه تیغه‌هایش در هوا معلق بودند و تکان نمی‌خوردند باعث تضعیف روحیه خانم‌ها شده بود؛ گویی هیچ کاری انجام نمی‌شود و انگیزه آن‌ها برای تنبلی و رخوت بیشتر شده بود. با بی‌حوصلگی پشت میزهای شان چمباتمه زده بودند و مثل وزغ پلک می‌زدند و دهان‌شان را بازوبسته می‌کردند. جمعه‌ها هرگز روز خوبی برای کارکردن نیست.

با بی‌حوصلگی با دستگاه تایپ مرطوبم کار می‌کردم که خانم ویدر، متخصص تغذیه شرکت، از در پشتی وارد شد. نزدیک آمد و اتاق را وارسی کرد. مثل همیشه موهایش را فر و بالای سرش جمع کرده بود، کفش‌های جلویازش را پوشیده بود و با اینکه لباسش بدون آستین بود، بازهم اِپُل داشت.

«ماریان، به موقع آمدی. برای تحقیق روی کسرو پودینگ برنجی به کسی نیاز دارم که قبل از تست اصلی پودینگ، آن را تست کند و هیچ‌کدام از خانم‌ها این موقع صبح خیلی گرسنه نیستند.»

چرخید و به سرعت به طرف آشپزخانه رفت. نمی‌دانم چرا این متخصصان تغذیه هیچ‌وقت خسته و بی‌حوصله نیستند. خودم را از صندلی جدا کردم، احساس کسی را داشتم که برای ارتش داوطلب شده، اما خودم را دلداری دادم که معده‌ام حتماً از این صبحانه خوشحال خواهد شد.

در آشپزخانه کوچک و بسیار تمیز شرکت، خانم ویدر در حالی که داشت کنسرو پودینگ برنجی را به یک اندازه در سه کاسه متفاوت می‌ریخت، مشکل‌شان را توضیح داد: «ماریان از آنجا که تو روی پرسش‌نامه‌ها کار می‌کنی شاید بتوانی به ما کمک کنی. نمی‌توانیم تصمیم بگیریم هر سه طعم را در یک وعده بچشند یا هر طعم را در وعده‌های غذایی جداگانه تست کنند. یا اینکه دو طعم را با هم بچشند؛ مثلاً وانیل و پرتقال در یک وعده و وانیل و کارامل در وعده دیگر. حتماً باید به یک نمونه کاملاً بی‌طرف و درست برسیم. البته به غذاهای دیگری که سرو می‌شود هم بستگی دارد، مثلاً زنگ سبزیجات و رومی‌زی.»

وانیل را تست کردم. با اضطراب مدادش را بالا گرفته بود. پرسید: «رنگش را چطور ارزیابی می‌کنی؟ طبیعی، نسبتاً مصنوعی یا کاملاً غیرطبیعی؟»

به سمت کارامل چرخیدم و گفتم: «تا حالا به این فکر کرده‌اید که کشمش اضافه کنید؟» امیدوار بودم حرفم باعث دلخوری اش نشود.

«ریسک این کار بالاست. همه کشمش دوست ندارند.»

کارامل را روی میز گذاشتم و طعم پرتقال را امتحان کردم. پرسیدم: «قرار است داغ سرو شوند؟ یا مثلاً با خامه؟»

«خُب، در اصل قرار است این کار در بازار محصولات ازپیش‌آماده عرضه شود، معمولاً تمایل دارند سرد سروش کنند. اگر دوست داشته باشند می‌توانند خودشان بعداً خامه اضافه کنند، ما مشکلی با این موضوع نداریم. اگرچه از نظر ارزش غذایی هیچ نیازی به خامه ندارد چون با ویتامین غنی شده است. ما الان به دنبال تست مزه خالص آن هستیم.»

گفتم: «به نظرم بهتر است در وعده‌های غیراصلی تست شود.»

متفکرانه مدادش را بر روی لبه سینک استیل بدون لکه زد و گفت: «کاش بتوانیم بعد از ظهر تستش کنیم. اما باید بدانیم خانواده‌ها چه نظری درموردش دارند...»

گفتم: «بله البته. بهتر است برگردم سر کارم.»

وظیفه من نیست به جای آن‌ها تصمیم‌گیری کنم. گاهی با خودم فکر می‌کنم واقعاً وظیفه من چیست، به‌ویژه زمان‌هایی که با یک گاراژ تماس می‌گیرم تا از مکانیک درمورد پیستون‌ها و واشرها پرسیم یا زمان‌هایی که به پیرزن‌هایی که با هزار شک و تردید به هم نگاه می‌کنند، چوب‌شور می‌دهم. می‌دانم چرا مرکز تحقیقات سیمور من را استخدام کرده است. (من باید وقتم را صرف ویرایش پرسش‌نامه‌ها بکنم و متن‌های پیچیده و خیلی مفصل و دقیقی که روان‌شناس‌ها نوشته‌اند را به پرسش‌نامه‌های ساده تبدیل کنم، تا هم برای افرادی که آن‌ها را می‌پرسند و هم برای افرادی که به آن‌ها پاسخ می‌دهند قابل فهم باشد. مثلاً «به نظر شما درصد تأثیرگذاری جلوه بصری چقدر است؟»؛ چنین سؤالی اصلاً به درد نمی‌خورد. وقتی بعد از فارغ‌التحصیلی